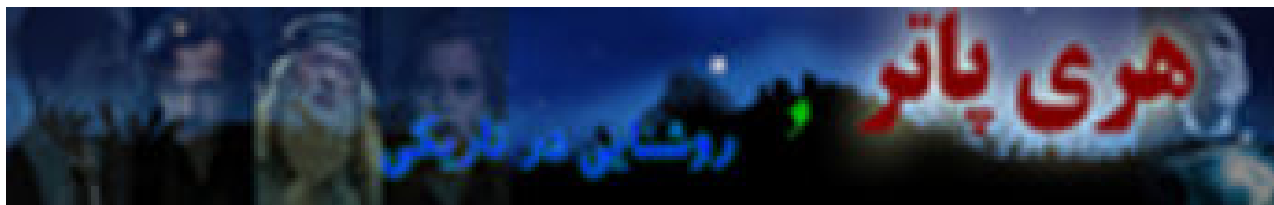




هری پاتر

و

روشنایی در تاریکی



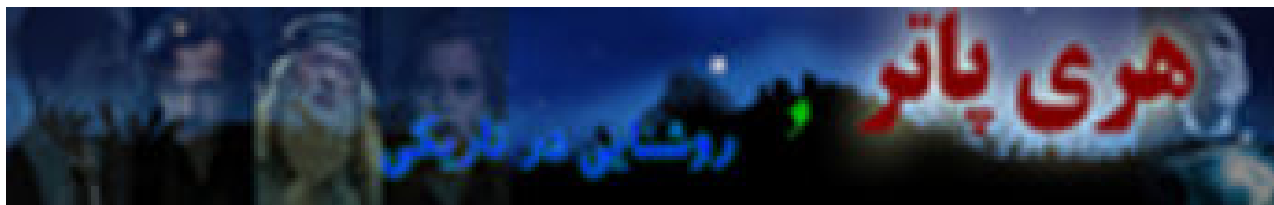
فصل سی و هفت: همه گوش به فرمان

هری به سرعت در جنگل پیش می رفت. نمی دانست باید کجا برود. جنگل به این عظمت. هر جایی می توانستند پنهان شوند. یافتن گرگینه ها در این جنگل با عظمت کار آسانی نبود. اما غیر ممکن هم نبود. با رد و نشانی های موجود و چند جادو، می توانست راحت تر آن ها را بیابد.

نیم ساعت بود که در جنگل پیش می رفت و هنوز اثری از گرگینه ها نیافته بود. اگر قرار بود که امشب و لدمورت حمله کند، مطمئن بود که گرگینه ها را قبل از حمله در جنگل مستقر خواهند کرد تا به محض این که ماه نمایان شد، آن ها هم حمله کنند. صدای خش خشی شنید. سر جایش ایستاد. همه جا را نگریست. چوبش را بالا آورد تا اگر گرگینه ای بود کلکش را بکند. اما گرگینه ای در کار نبود. تنها خرگوشی در تاریکی شب، گویا راهش را گم کرده بود و نمی توانست خانه را بیابد. احتمالاً او هم حس کرده بود که امشب خبرهایی خواهد بود و مضطرب بود. هری از آن حیوان گذشت.

نیم ساعت بعد هم گذشت. نمی دانست در قلعه چه خبر است. در همین حین، اولین نشانه را دریافت. زمین اندکی مرطوب بود. رد پای یک گرگ روی زمین بود. این می توانست یک نشانه باشد. از آنجا که تنها یک عدد بود، امیدوار بود، ماه طلوع نکرده باشد. بیشتر جلو رفت.

یک ربع دیگر هم گذشت و اکنون می توانست سر و صدایی را بشنود. یک نفر گفت:

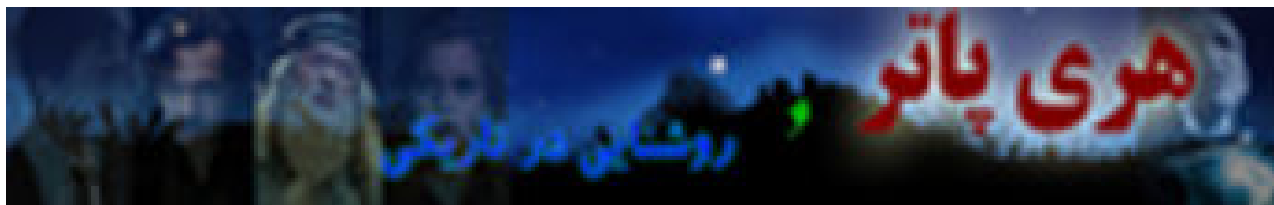


«شما همینجا باشید. درختای اینجا رو قطع کردیم. هر وقت ماه از پشت ابر بیاد بیرون، به هر سمتی که خواستید حمله کنید. گری بک؟ تو که می دونی باید چی کار کنی»

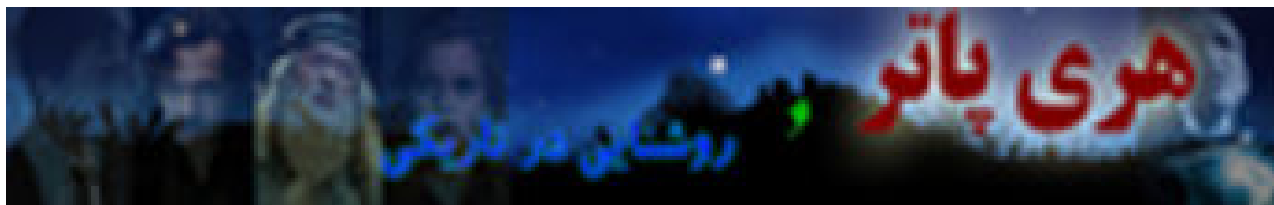
«معلومه که می دونم. برو پی کارت»

«هوی مؤدب باش. امشب به جز شما قراره گروه ما هم در جنگل مستقر بشه»
و دیگر صدایی نیامد به جز هیاهو. هری آرام پیش رفت. در میان آن همه آدم که قرار بود به محض خروج ماه از پشت ابر به گرگینه بدل شوند، تنها یک نفر بود که بدون ماه هم یک گرگینه بود و تمام هوشیاری خود را داشت. با این حال آنقدر پلید و خونخوار بود که باز هم به افراد دیگر خصوصاً کودکاناً حمله می کرد. وقت بسیار مناسب بود. اما فاصله اش زیاد بود.

نزدیک شد. چوبی زیر پایش شکست. نگاهش را به سمت گرگینه ها برد. هیچ کس نفهمیده بود. بهتر. نزدیک تر شد. اکنون می توانست نفس های سنگین آن ها را هم بشمارد. گری بک دور افراد می چرخید. درختان تا شعاع ده متری قطع شده بود. تعدادشان شاید به سیصد تا می رسید. شاید هم بیشتر بودند. اما بالای سرشان آسمانی ابری بود. در آن محوطه هیاهویی بود. هر کدام از گرگینه ها با دیگری صحبت می کرد. بیشترشان خوشحال بودند که باز هم می توانستند دلی از عزا در بیاورند. گری بک هم چنان می چرخید. باید او را گیر می آورد و سریع طلسم های مورد نظر را انجام می داد. گذاشت گری بک چند دور دور گله بزند تا همه چیز دستش بیاید. گری بک هر دور که می زد، در یک نقطه می ایستاد و اطراف را به دقت می پایید. آن نقطه، از دیگر گرگینه ها، اندکی فاصله داشت و به



درختان تیره نزدیک بود. شاید یک و نیم متر. اگر می خواست کاری انجام دهد، باید او را در همان نقطه می گرفت و کارش را انجام می داد. به درختان پشت آن نقطه پناه برد. به محض این که گری بک به آن سمت نزدیک می شد، از درختان فاصله گرفت و هم چنین به محض این که گری بک در آن نقطه ایستاد، به سرعت چوبش را به بدن او چسباند و او را خشک کرد. سپس به آرامی و به گونه ای که جلب توجه نکند، او را به داخل درختان کشاند. وقتی به اندازه کافی فاصله گرفت، او را روی زمین رها ساخت. چشمان گری بک او را نظاره گر بودند. هری نوک چوبش را به شقیقه او نزدیک نمود. چشمانش را بست و به آرامی وردی را در ذهنش تکرار نمود. نوری طلایی که رگه های نقره ای دور آن جرقه می کشید از نوک چوبش خارج شد و به سمت سر گری بک هجوم برد. وقتی طلسم به گری بک برخورد کرد، یک لحظه بدنش نور تیره ای را نوردید. اولین طلسم با موفقیت انجام شد. طلسم بعدی را روی ساعت چپ او انجام داد. نوری به رنگ ارغوانی تیره. به ساعدش خورد و در محلی که باید نشان سیاهش موجود می بود فرو رفت. کارش با موفقیت انجام شد. لبخندی به لبش نشست. حافظه گری بک را پاک کرد و او را بیهوش نمود. یعنی اول او را کامل بیهوش کرد و بعد حافظه اش را پاک کرد. او را آرام آرام به سمت همان محل قبلی کشید. هیاهو زیاد شده بود. اکنون تنها نگرانی اش این بود که برخی از افراد حاضر، متوجه غیبت گری بک شده باشند. اگر هم فهمیده بودند، دیگر خطری او را تهدید نمی کرد. اولاً او نامرئی بود. ثانیاً دیگر هیچ کدام از آن گرگینه ها به او حمله نمی کردند. نه به او و نه به هیچ کس دیگری، مگر کسانی که نشان سیاه داشتند. در هر حال هیچ کس



نهمیده بود. چرا که همه حال و هوای عجیبی داشتند. همگی درد زیادی می کشیدند هر کس جایی از بدن خود را گرفته بود. هری سریع به آسمان نگاه کرد. ابرها اندک اندک کنار می رفتند و نور ماه اکنون کم کم جایگزین می شد. پس اینطور. افراد حاضر، در حال تغییر شکل بودند. اما خوشبختانه آن ها دیگر برای هیچ کس به جز مرگخواران خطری نداشتند. هری در دل خندید. نگرانی دیگری به سراغش آمد. آن مرگخوار گفته بود که قرار است گروهی در جنگل پنهان شوند و بعد حمله کنند. باید کاری می کرد.

—آها. فهمیدم»

اگر جای آن ها را می فهمید، می توانست کاری بکند که دیگر نیازی نباشد برای مقابله با آنها اقدامی صورت گیرد. فقط باید جای آن ها را می فهمید.

—دابی!»

پاق...

—شما با دابی کاری ...»

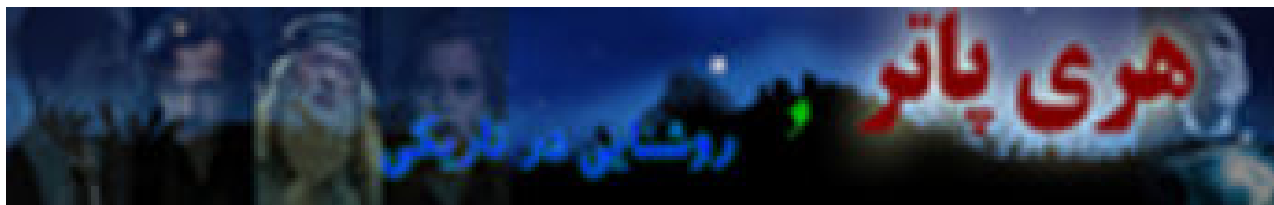
نتوانست حرفش را کامل کند. چرا که تا چهره سیریوس را دید، دیگر دهانش نتوانست برای ادامه حرفش به او کمک کند. سیریوس گفت:

—سلام دابی. ممنون که اومدی. وقت برای تعجب کردن نیست. هری گفت بهت

بگم وقتش رسیده. نمی دونم برای چه کاری. فکر کنم خودت بدونی. امشب

وقتشه»

دابی چهره اش جدی شد و گفت:



«بله قربان. دابی می دونه. ما کارمونو شروع کرد»

«صبر کن دابی. کار شما چیه؟»

«حفاظت از قلعه»

و غیب شد. سیریوس لحظه ای در تأمل ماند. چه فکر بکری. جن های خانگی قدرت زیادی داشتند. اما هیچ کس به این قدرت اهمیتی نمی داد. چون همه جن های خانگی را موجوداتی پست می شمردند، به آن ها بی اعتنایی می کردند. هری به نکته قابل توجهی توجه داشته است. به سرعت پاترونوسی فرستاد. کم تر از پنج دقیقه بعد، در زده شد و رون و هرمیون وارد شدند. سیریوس بدون هیچ مقدمه ای گفت:

«می دونم که خسته این. اما هری گفت که هوای جینی رو داشته باشین. وقتی

کارش تموم شه باید بهش برسین. برین»

«مگه چه خبر شده؟»

سیریوس لحظه ای سکون یافت. بعد گفت:

«امشب ولامورت حمله می کنه»

«وای. بدو هرمیون. به محض این که حال جین خوب...»

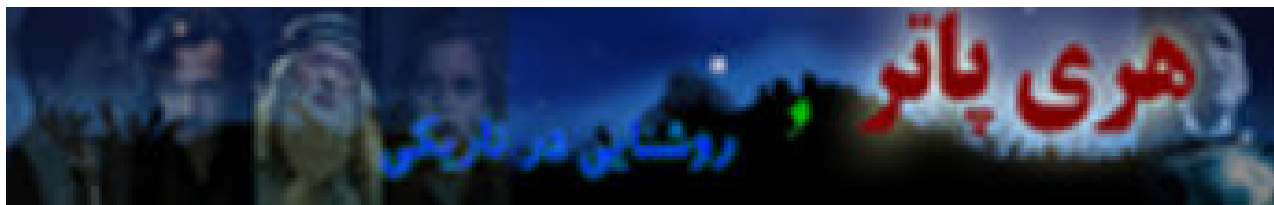
ادامه حرفش در میان راهرو ها پنهان شد و سیریوس نتوانست بقیه اش را بشنود.

رو به مک گوناگال کرد و گفت:

«حالا چی کار کنیم؟ بچه های ارتش خیلی خوب می تونن از خودشون و بچه ها

دفاع کنن. آماده شون کنم؟»

«آره. فکر کنم فکر خوبیه»



آلبوس گفت:

«اما نذار از قلعه خارج بشن. کار جینی هنوز تموم نشده. باید بذارین کارش تموم

بشه»

«اما ممکنه مرگخوارا بیان داخل. اونوقت...»

«این کار اونقدرام که فکر می کنی راحت نیست. از دروازه ها و دیوارها که نمی

تونن وارد بشن. دریاچه هم که توسط موجودات دریایی محافظت میشه. اونطرف

هم که کوهه و هیچ کس نمی تونه از اون طرف بیاد. پس فقط می مونه جنگل که

هری رفته به اون مورد رسیدگی کنه. تا مرگخوارا فرصت پیدا کنن که به محوطه

بیان، کار جینی تموم شده و ما فقط باید مشغول مبارزه با مرگخوارا بشیم. هرچند

مطمئنم که هیچ کس نمی تونه وارد بشه با تدابیری که هری اندیشیده. سیریوس،

ارتش من رو آماده کن. اما فقط توی قلعه. بذارشون تا کشیک بدن. اونایی هم که

رفتن برای جاسوسی بذار باشن. بهشون اطلاع بده که پست عوض نمیشه و باید

همونجا بمونن. وقتی که مرگخوارا پشت دروازه ها گیر میفتن، محفل و وزارت

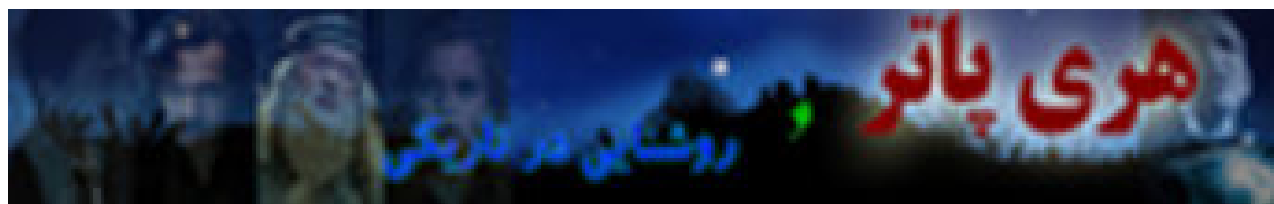
باید از اونطرف بهشون حمله کنن. مرگخوارا از راه هوا هم نمی تونن وارد بشن.

پس اونا هم پشت دیوارها سقوط خواهند کرد. مطمئنم ولدمورت همه رو دست

کم گرفته و به هیچ وجه انتظار نخواهد داشت که هری بتونه اینقدر امنیت قلعه رو

ببره بالا. چرا واستادین. سیریوس تو برو بچه ها رو آماده کن. مینروا، با آبرفورت

اعضای محفل و وزارت خونه رو با امور هماهنگ کنین. بجنین دیگه»

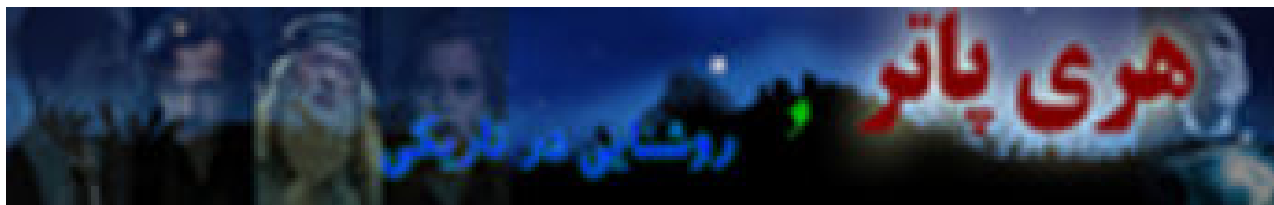


سیریوس به سرعت از اتاق خارج شد. مینروا هم مشغول نوشتن نامه ای برای وزارت خانه و شخص وزیر شد. آبرفورت هم ققنوسش را خبر کرد و از او خواست تا او را به میدان گریمولد ببرد.

پیدا کردن جای مرگخواران، نسبتاً آسان تر بود. چرا که اولاً حدس می زد همان دور و اطراف باشند. (منظور دور و اطراف گرگینه ها). دوماً رد پاها و سروصداها بسیار مشهود بود. با اندکی قدم زنی و چند طلسم ساده دیگر، به راحتی توانست مکان آن ها را هم بیابد. تعدادشان خیلی زیاد بود. اما همان گرگینه ها برایشان کافی بود. هری تمام اطراف را چک کرد. مطمئن شد که اگر گرگینه ها حمله کنند، راه فراری برایشان هست. راهی برای عقب نشینی. و مطمئن شد که هیچ کس نخواهد توانست به سمت قلعه برود. (با چند طلسم کمی مشکل). هری وقتی از دور و اطراف آنها مطلع شد، تصمیم گرفت منتظر بماند تا از سخنان آن ها چیزی بفهمد.

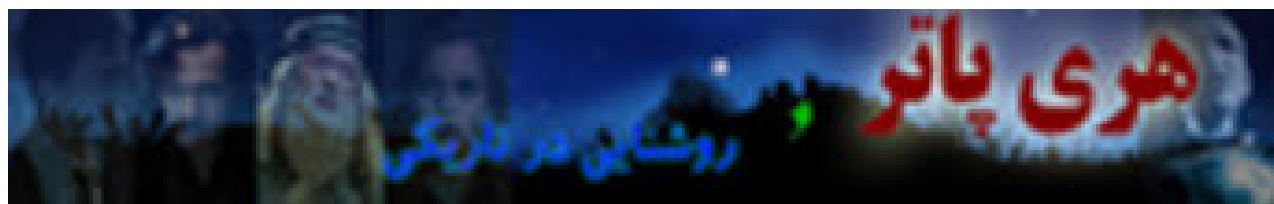
«گفتم صبر کنین. باید وقتی پیغام رسید حمله کنیم. می فهمین؟ می خواین کشته بشین؟ می دونین که سزای نافرمانی چیه. گفتم سرجاتون واستین»

در همین حین، آتشی ایجاد شد. آتشی تیره در میان زمین و هوا. پری سیاهرنگ به همراه کاغذی از آن خارج شد و در دستان فرمانده قرار گرفت. در بهت فرو رفت. مطمئن شده بود. ولدمورت سیمرغ را اسیر کرده بود. شاید هم قدرت را از او دزدیده بود. وای. عجب دردسری. کار خیلی خیلی سخت شده بود. هری می دانست که سیمرغ قدرتش را در اختیار کسی نمی گذارد. پس مطمئناً



ولدمورت آن را دزدیده بود. با هوشی که از ولدمورت انتظار داشت، مطمئناً او به این قدرت اکتفا نکرده و به علاوه بر افزایش آن، در آن گسترشی هم ایجاد کرده. کار خیلی مشکل شد. صدای آن مرد دوباره شنیده شد که گفت:
«دقیقاً سه دقیقه دیگه حرکتونو شروع می کنیم. تا اون موقع گرگینه ها کاملاً تغییر شکل دادن»

هری به سرعت به مکان گرگینه ها آپارات کرد. آن ها هم چنان مشغول درد کشیدن بودند. هری می دانست که چه چیزی می تواند همه آن ها را به آن سمت بکشاند. نوک چوبش را روی زمین گذاشت و در ذهنش وردی را مرور کرد. خطی از نور روی زمین ایجاد شد و پیش رفت. وقتی هری مطمئن شد به نقطه مورد نظر رسیده است طلسم را قطع کرد و نور از بین رفت. تغییر شکل گرگینه ها کم کم پایان می یافت. هری دوباره نزد مرگخواران رفت. همه در هیاهو بودند. همه خوشحال بودند که می توانستند به هاگوارتز بروند. خوشحال که بعد از مدتها، یک مأموریت به آن ها رسیده است. از آنجا که تعداد مرگخوارها خیلی زیادتر از چیزی شده بود که انتظار میرفت، در هر کدام از مأموریت ها، نوبت به همه نمی رسید. مرگخوارها کم کم نظم می گرفتند. هری سریع به نزد گرگینه ها بازگشت. دید که تغییر شکل برخی از آن ها پایان یافته و در مسیری که هری در نظر داشت حرکت کرده بودند. دیگران نیز کم کم تغییر شکلشان پایان می یافت و به سمت آن سمت می رفتند. حتی گری بک نیز مسخ شده بود و در آن مسیر حرکت می کرد. مرحله اول به خوبی انجام شده بود. سر و صداهای زیادی از فاصله ای بسیار دور می آمد. مطمئناً افراد درون قلعه از پس خودشان بر می آمدند.



نگرانی او، اکنون جینی بود. در واقع آنقدر و لدمورت قدرتمند بود که اگر نمی توانست به محوطه راه یابد، خیلی از او متعجب می شد. در درون می دانست با این که این همه تدابیر اندیشیده، باز هم در برابر و لدمورت کافی نیست. افکار دیگر را راند و به مسیر چشم دوخت. اکنون به جز تک و توکی، دیگر گرگینه ها به سمت مرگخوارها پیش رفته بودند. صدای فریادی آمد. به سرعت به آنجا آپارات کرد. اولین مرگخوار در چنگ اولین گرگینه بود. یک نفر فریاد می زد:

«این چه وضعشه؟ مگه قرار نبود گرگینه ها با ما کاری نداشته باشند»

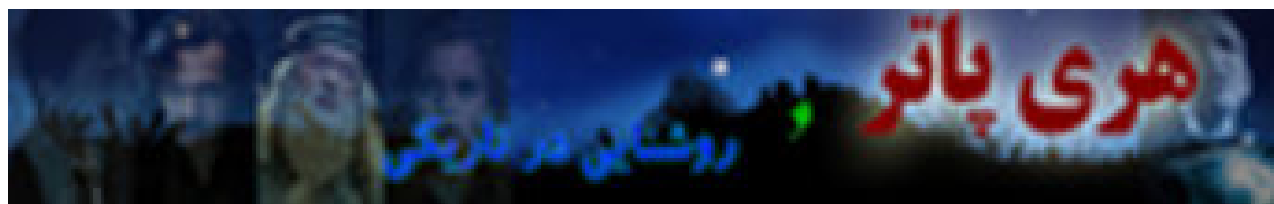
«فعلاً جونتو بچسب»

این جواب دیگری بود. هر کس سعی می کرد از چنگ گرگینه ها فرار کند. یا این که به سمت آن ها طلسم می فرستاد. طلسم های مرگبار. البته هر کس در این زمینه تلاش می کرد، زیاد موفق نمی شد. چرا که از چند جهت مورد حمله قرار می گرفت. چند نفری خواستند به سمت جنگل بگریزند. با مانعی جادویی برخوردند و به زمین افتادند و طعمه چند گرگینه دیگر شدند. عده ای هم سعی کردند از جنگل خارج شوند که موفق شدند.

ده دقیقه گذشته بود. وقتی که دیگر مطمئن شدند نمی توانند کاری از پیش برند (عجیبه که توی این ده دقیقه هم نتونستن بفهمن!!! این نشون میده که بیشتر مرگخوارا خیلی احمقن) فرمانده شان فریاد کشید:

«برگردید پایگاه»

هری می توانست ذهن او را ببیند. در این ده دقیقه، از عقب نشینی می ترسید. می ترسید که لرد سیاه او را از دم آوادا کداورا بگذرانند. اما در نهایت به خاطر آورد که



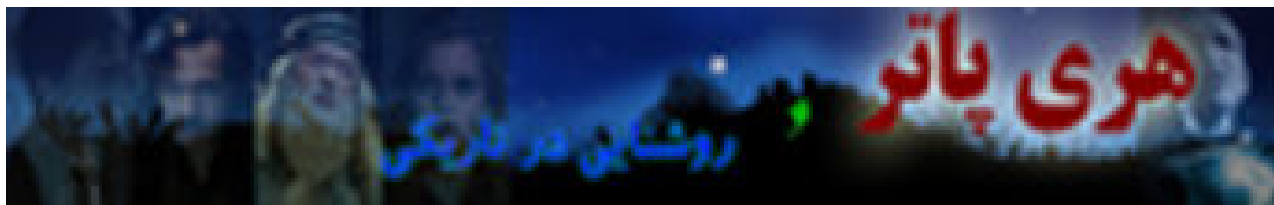
لرد سیاه گفته بود نباید افراد زیادی را از دست دهند. هری گرگینه ها را رها کرد. می دانست که دیگر با کسی کاری ندارند. در آن قسمت از جنگل، طلسم های امنیتی بیشتری اجرا کرد و قدم به درون تاریکی گذاشت. می دانست که دیگر موجودات پلید هم امشب دست به فعالیت خواهند زد. مارها، آکرومانتیولوها، مانتیکورها، خفاش ها و دیگر موجودات. خواست کاری بکند اما بعد به این فکر افتاد که بهتر است به محوطه باز گردد. اگر جینی موفق شود، دیگر نیازی نبود سعی در این مورد صورت گیرد. هری در محوطه ظاهر شد. در آن محوطه، از انسان ها، تنها رون، هرمیون و جینی بودند و از دیگر موجودات، تعداد زیادی از جن های خانگی که به ردیف های منظمی ایستاده بودند. جلوی آن ها یک جن ایستاده بود و برایشان صحبت می کرد و آنها را نظم می بخشید و به آن ها برنامه می داد.

— «آفرین دابی»

سخنی بود که از زیر لبان هری می شد شنید. به سمت رون و هرمیون رفت. جینی هم چنان چشمانش بسته بود. اما کم کم عرق از سر و صورتش سرازیر می شد و چهره اش در هم می رفت.

— «آفرین جینی تو می تونی»

می دانست که این آخرین مرحله است. مرحله بازگشت. در واقع سخت ترین و مهم ترین مرحله، این پارت است. هرمیون و رون هم با نگرانی ابتدا به دروازه قلعه، سپس به جنگل ممنوعه نگاه می کنند و بعد به جینی. هری کنار جینی نشست. دست او را در دست گرفت و در گوشش آرام زمزمه کرد:



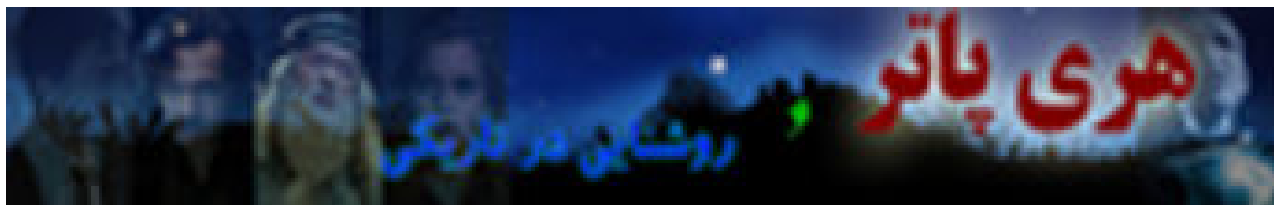
«تمام تلاشتو بکن جین. تو می تونی. تو موفق میشی»

چهره جینی بیش از پیش در هم رفته بود. اگر شما هم جای او بودید مطمئناً این چنین عذابی را متحمل می شدید. وقتی توسط روح با روح موجودات ارتباط برقرار کنید، در هنگام پایان کار این چنین دردی را می چشیدید. برای این کار، باید با تمرکز و چند طلسم پیشرفته، روح خود را از بدن جدا کنی و به دنبال موجودات سپید بگردی. در واقع کافیت یکی از آن ها را بیابی. همان یکی، اگر قانع شد که با تو همراه شود، دیگر هم جنسانش را خبر می کند. حال جینی کار خود را تمام کرده بود و اکنون باید دوباره وارد جسم خاکی اش می شد. این بود که درد زیادی را به وجود و روح آدم می آورد. هری موهای جینی را با محبت از جلوی چهره اش کنار زد. با دستمالی که ظاهر کرده بود، عرق از پیشانی اش گرفت.

لرزش و تشنج سراغ جینی آمد. هری آرام و قبل از این که بیفتد او را خواباند. کوسن ها و متکاها را کنار انداخت. به رون و هرمیون گفت خارج آلاچیق بایستند. عرق چون رودی از سر و صورت و تمام بدن جینی راهی بود.

سرش را محکم به سمت راست چرخاند. هری مدام او را نوازش می کرد و در گوشش آرام می خواند که تو می توانی. تو می توانی. جینی این بار سرش را محکم از سمت راست به سمت چپ حرکت داد. هری دستان او را گرفت و محکم به تشک فشار داد تا مشکلی برای خودش ایجاد نکند.

دقایقی بود که مدام جینی خود را به این ور و آن ور می زد و هری او را ننگه می داشت.



کم کم از لرزش ها کم شد. اما هم چنان عرق بود که می ریخت. هری احساس کرد می تواند دستان جینی را رها کند. با دستمالی عرق را از صورت او پاک می کرد. آخرین لرزش و سپس آرامش. نسیم می وزید. جینی چشمانش بسته بود. رو به رون و هرمیون گفت:

«تموم شد»

طلسمی به سمت جینی انجام داد تا بدنش خشک شود. با طلسمی دیگر، لباسهایش را هم عوض کرد. اکنون جینی تنها خواب بود. حال باید منتظر نتیجه کار می بود. نیازی نبود تا جینی را بیدار کنند. به هرمیون گفت:

«جینی رو ببر درمانگاه. نباید کسی بیدارش کنه. تا وقتی خودش بیدار شه»

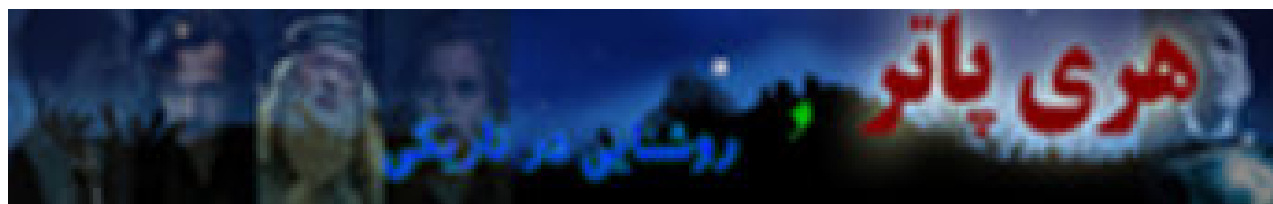
بعد به رون گفت:

«با سیریوس بچه ها رو سامان دهی کنین و در کنار جن ها توی محوطه مستقر بشین. یادت باشه. دخترا باید توی قلعه باشن. افرادی که قبلاً مشخص شده بودن رو بفرست پیش مادام پامفری. بقیه اون طلسمایی رو که گفتم انجام دادن؟»

«آره. هیچ کس نمی تونه از طریق شومینه های هیچ جا رفت و آمد کنه. به جز دفتر مدیر که سیریوس اونو می بنده. از طریق لوله های فاضلاب هم هیچ موجودی نمی تونه وارد بشه. راه های ورودی تالار اسرار رو هم که خودت بستنی. به نظر من دیگه هیچ راه ورودی دیگه ای نمونده. من میرم دنبال کارا. تو چی کار می کنی؟»

«من؟ من باید بمونم تا ببینم کار جینی چقد نتیجه میده»

«باشه. من رفتم»

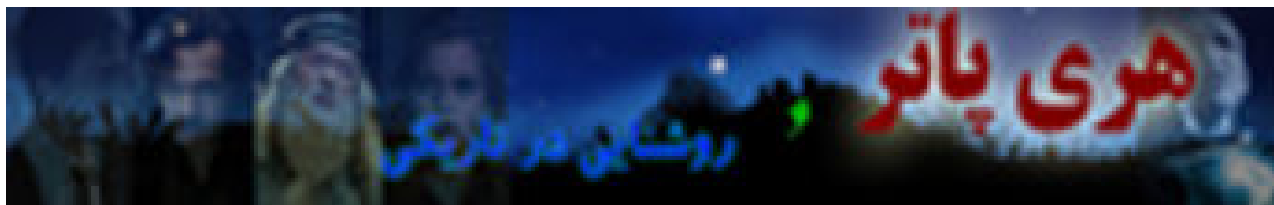


و به سمت قلعه دوید.

ترس. یکی از چیزهایی بود که اکنون احساسش می کرد. او گوشه ای دیگر از قدرت ولامورت را دیده بود. قدرت سیمرغ. او با این که فاکس را در وجود خود داشت، اما باز هم می ترسید. چرا که در افتادن با سیمرغ کاری بس دشوار است. هرچند از نظر قدرت در یک ردیف بودند. اما اگر کسی بتواند سیمرغ را وادار به اهدای قدرت کند، پس مطمئناً می تواند ققنوس را از پای درآورد. مطمئن بود که ولامورت سعی نمی کند ققنوس را به اهدای قدرت وادار کند. چرا که ققنوس پرنده ایست با سرچشمه عشق و احساس که ولامورت هیچ بویی از آن نبرده است. آن بخش از وجودش که به عشق و علاقه مربوط می شود را مدت ها دور انداخته. سیمرغ پرنده بدی نیست که هیچ بلکه از موجودات سپید به شمار می رود. اما کمتر از ققنوس به احساسات وابسته است.

یک نتیجه دیگر. اگر ولامورت توانسته به سرزمین سیمرغ راه یابد و سیمرغ را وادار کند، پس مطمئناً به دیگر نقاط جهان هم رفته و از این و آن قدرت هایی دزدیده است. غوز بالا غوز.

سر و صدایی شنیده شد. صدای پر و بال زدن. دیگر از سمت دروازه ها صدای کوبش نمی آمد. کم کم صداهای دیگری هم آمد. انگار یک گله بزرگ رم کرده باشد. هری بشکنی زد و یک اتفاق افتاد. چوب دستی زیبایی، درست روبرویش و در میان زمین و هوا ظاهر شد و شناور ماند. هری چوب خودش را در جیبش قرار داد و چوب جدش را در دست گرفت. گذر زمان، بر آن هیچ تأثیری نگذاشته بود و سالم سالم باقی مانده بود. هری آن را در دست راست خود گرفت و با دست



چپش آن را لمس کرد. با سر و صداها که بیشتر شده بود به خود آمد. از سمت جنگل، صداهایی شدید می آمد. نگاهش به سمت آسمان و افق چرخید. در دوردست، توده تیره و روشن عظیمی به سمت هاگوارتز می آمد. نور ماه، عمود به سطح دریاچه می تابید. خوشبختانه هنوز از جانب دریاچه خبری نبود.

—ممنون جین. کارتو عالی انجام دادی—

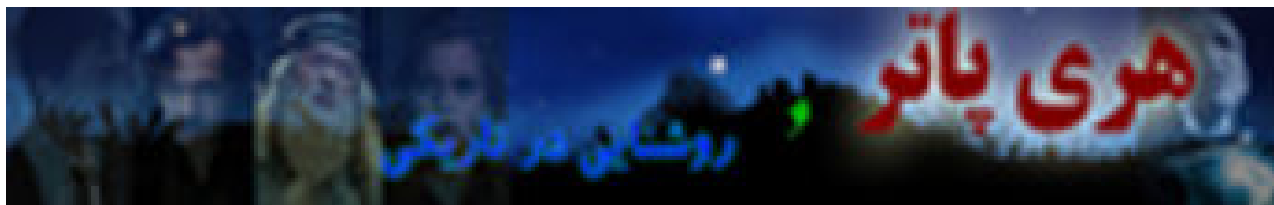
زیر لبی زمزمه کرد و به سمت افق چشم دوخت. آن توده تیره و روشن هر لحظه نزدیک تر می شد. هری به سمت جنگل رفت. حدسش درست بود. موجوداتی شروع کرده بودند به اغتشاش. موجوداتی که انتظارش را داشت. از جانب دیگر جنگل، صداهای دیگری می آمد. ناگهان جسد عنکبوت غول پیکری از جنگل به بیرون پرت شد.

—چقد نزدیک شدن!—

هری به سمت جسد رفت و آن را به دقت بررسی کرد. یک سوراخ عمیق در وسط شکم ایجاد شده بود و در محل زخم، رد نقره ای ظریفی باقی مانده بود. با خود فکر کرد:

—فکر نکنم تا به حال کسی دیده باشه یه تک شاخ به یه آکرومانتیولا حمله کنه—

صدای فریاد ظریفی دیواره های سکوت فرونریخته جنگل را فروریخت. هری نگاهش را به سمت مکان دیگری چرخاند. آن توده عجیب، هر لحظه نزدیک تر می شد. اولین مسافر، به مقصد رسید. عقاب طلایی بزرگی، روی دست هری نشست. (فکر کنم خیلی تابلو باشه که هری دستشو برای نشستن عقاب دراز کرده باشه). هری دستی به سر عقاب کشید. عقاب خرخری کرد.



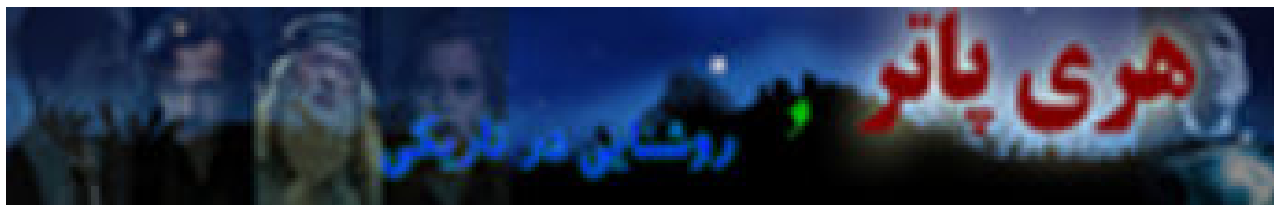
«یه کمی صبر کن تا بقیه هم برسند»

پرنده‌گان بیشمار دیگری هم در گوشه و کنار محوطه می نشستند. صدای رون را شنید:

«ما داریم میایم. همه چیز آماده است؟»

هری هم در جواب پاسخ داد که کمی دیگر صبر کنند. لحظه ای بعد، هجوم نسبتاً وحشیانه از آن همه موجود و پرنده ایجاد شد. وقتی همه آن‌ها، در محوطه نشستند، تقریباً دیگر جایی باقی نمانده بود. جن‌های خانگی، همانطور که بهتر می دانید، غیب شده بودند. اما مراقب اوضاع بودند. هری نگاهی بین موجودات گذراند. عقاب‌ها، شاهین‌ها، گنجشک‌ها، سه ققنوس، تعدادی اسب بالدار. مابقی را بی خیال شد. تعداد زیادی از پرنده‌ها وارد جنگل شدند تا روی شاخه‌ها بنشینند یا این که فعالیت خود را آغاز کنند. هری به سمت جنگل رفت. لحظه ای بعد، هیاهوی موجودات بسیار دیگری شنیده می شد. تک شاخ‌ها و گوزن‌ها، یوزپلنگ‌ها و جگوار‌ها، تعدادی شیر نر و چندین شیر ماده، اسب‌های وحشی و سرکش و ... حتی خرگوش‌ها و مورچه‌ها را هم می توان به حساب آورد. هری رویش را به سمت موجودات پشت سرش که منتظر بودند باز گرداند و گفت:

«پرنده‌هایی که می تونن شنا کنن برن توی دریاچه و مواظب باشن. عقاب‌ها بالای قلعه پرواز کنن. هر وقت توی محوطه لازم شد حمله کنن. اگر هم لازم شد، صداتون می کنم که بیاین بیرون از قلعه. ققنوس‌ها منتظر بمونن از آخر بهشون می گم چی کار دارم. گنجشک‌ها برن توی جنگل و به بقیه کمک کنن. شاهین‌ها فقط مار‌ها رو سریع شکار کنن»



هر بخش را به زبان همان موجود می گفت. هیاهوی دیگری بین پرنده ها ایجاد شد و بعد تعدادشان خیلی کم تر شد. چرا که هر کدام به مکانی که باید رفتند. هری به بقیه موجودات باقی مانده را مورد خطاب قرار داد:

«بقیه تون برین پشت قلعه. منتظر بمونین. مطمئن باشین نوبت شما هم می رسه»
و آن ها هم محوطه جلوی قلعه را ترک کردند و به سمت محوطه ای که فکر نمی کنم تا به حال کسی از دانش آموزان به آن جا قدم گذاشته باشد رفتند. هری به سمت جنگل رفت. رو به یکی از ققنوس ها کرد و گفت:

«بیا اینجا کارت دارم»

وقتی ققنوس روی شانه اش نشست به او گفت:

«یه کار خیلی مهم برات دارم. به یه محافظ احتیاج دارم. در واقع می خوام اول ببینی که یه سیمرغ به سراغ اژدهاها رفته یا نه. اگه رفته سریع منو خبر می کنی. اگر هم نکرده، مراقب باشی. نباید هیچ کدوم از اون موجودا به ولدمورت و یا یه سیمرغ بپیونده. باشه؟»

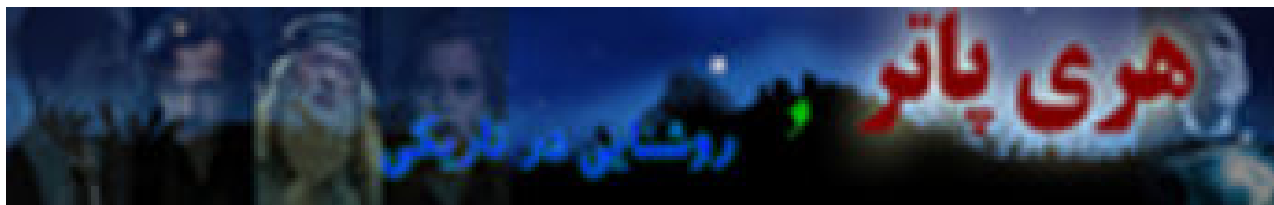
«حتماً»

و غیب شد. هری رو به ققنوسی که بیشتر طلایی بود و به نظر جوان بود کرد و گفت:

«برو داخل قلعه و پیش سیریوس بمون. بهش کمک کن. امکانش هست؟»

«البته»

و او هم غیب شد. هری رو به دیگری کرد و گفت:

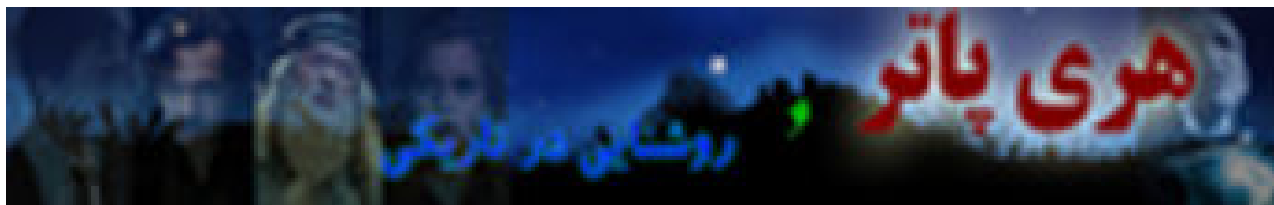


– شما برو به درمانگاه. اگه امشب زخمی داشته باشیم، باید هرچه سریع تر درمان بشه. می تونی اشکاتو به ما اهدا کنی؟»

– «معلومه»

و او هم غیب شد. هری قدم به تاریکی جنگل گذاشت. در همین حین به رون پیغام داد که بچه ها را با سیریوس به محوطه راهنمایی کند و همه شان شنل نامرئی را فعلاً بپوشند. هیچ کس هم حرفی نزنند و فقط ارتباط ذهنی. هیاهوی درون جنگل خیلی بیشتر شده بود. شاهین ها خیلی سریع دست به کار شده بودند. تعدادی جسد مار را در راه دید. صدای گله عظیمی از گنجشک ها می آمد و بعد از آن صدای نعره های موجودی. اندکی بعد، چند موجود به او نزدیک شدند. یک شیر نر بود به همراه یک شیر ماده و یک پلنگ سیاه (جگوار). شیر غرشی به سمت هری کرد. خوشبختانه هری توانست حرف او را بفهمد. اما این بار را نمی توانست به زبان آن دو نوع موجود صحبت کند. پس کار دیگری کرد. دستش را روی سر شیر نر گذاشت. از سخنان او فهمیده بود که او فرمانده جنگل است به همراه ماده اش آمده و آن جگوار هم چون حیوان خودمختاری است، تصمیم گرفته خودش شخصاً دریافت دستور کند. هری در ذهنش تکرار کرد:

– «می خوام همه موجودات رو رهبری کنید. هر حیوون پلیدی رو که دیدید بکشید. هر جور شده. سعی کنید تلفات ندید. به بقیه هم بگو. من مسئولیت این فعالیت رو به تو واگذار می کنم. اما اگر یه وقت اتفاقی برای تو افتاد، این جگوار باید به کار بقیه رسیدگی و نظارت کنه. اینا رو خودت بهش بگو. به بقیه هم توضیح بده. باشه؟»



«بله. حتماً. ما میریم تا به مأموریتمون برسیم. امشب جنگل خیلی شلوغ شده»
این ها غرش هایی بیش نبود. اما هری می توانست معانی آن را درک کند. هری نزد درخت بزرگی رفت. پایین آن، سوراخی بود که تعداد خیلی زیادی مورچه دور و ور آن می پلکیدند. مورچه ها به راحتی می توانستند زبان انسان را بفهمند. اما نمی توانستند هیچ سخنی بگویند. آن ها با امواج و برخی حرکات با یکدیگر صحبت می کردند. هری رو به آن ها کرد و گفت:

«شما نباید بذارین مورچه های سرخ به بقیه حیوونای خوب جنگل آسیبی بزنن. امشب تا می تونین در برابر اون مورچه ها خشونت به خرج بدین. ازشون نترسین. قدرت شما بیشتر از اونیه که فکرشو می کنین. فرمانده تون کیه؟»

یکی از مورچه ها جلو آمد. بال نداشت. هری فکر می کرد که فرمانده مورچه ها باید مورچه بالدار یا همان ملکه شان باشد. اما نبود. اما اهمیتی نداشت. به او گفت:
«فرماندهی شونو به عهده بگیر. از همه مورچه ها بخواه. بگو که این درخواست منه. قبول می کنین؟»

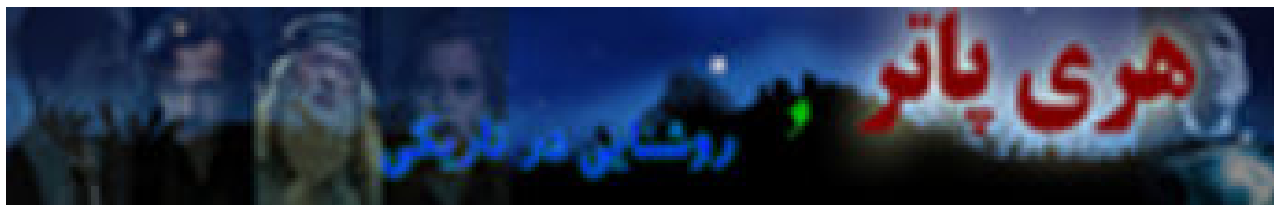
«البته»

و مورچه ها به خط شدند. هری نگرانی دیگری نداشت. اما نه یه چیز. به سرعت به نزد هاگرید رفت. هاگرید در کلبه اش بود. وقتی در را باز کرد، با نگرانی به هری نگرست و گفت:

«هری؟ بالاخره اومدی؟ من چی کار کنم؟ هر کاری که بگی انجام میدم»

«اول منو ببر پیش گراوپ و زنش. مسیر خیلی طولانیه؟»

«نه. خوشبختانه اونقدر دور نیست. پشت من بیا»



هاگرید در حالی که کمانش را در دست گرفته بود، به سرعت به سمت جنگل رفت. هری هم با سرعت تمام پشت سر او می رفت.

پنج دقیقه بعد، به مکانی رسیدند که تعداد زیادی از درخت ها از جا کنده شده بود و چند تخته سنگ بزرگ آن جا موجود بود. هری دو موجود بسیار غول پیکر را دید. هاگرید گفت:

«گراوپ؟ بین کی رو آوردم. هریه. می شناسیش»

گراوپ با سرعت کمی به سمت هاگرید و هری چرخید. با صدایی غر و بسیار بلند گفت:

«هریبی. من تو دید»

هاگرید گفت:

«اون میدونه. اون دوست توئه. مگه نه؟»

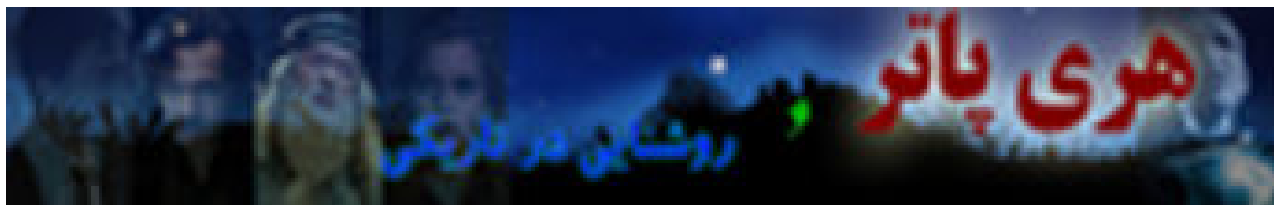
«من هری دوست»

هری گفت:

«بهش بگو با سانتورا کاری نداشته باشه. بهش شکل موجوداتی مثل آکرومانتیولا و مانتیکور و اینا رو توضیح بده تا به اونا حمله کنه. بهش بگو برای خودش یه سلاح بسازه. از درخت سنگ یا هر چی. به اون یکی هم همینطور. بهش تأکید کن که به هیچ وجه به موجودات سپید کاری نداشته باشن. باشه؟»

«حتماً هری. من چی کار کنم؟»

«فکر کنم اگه اینجا باشی و به کار گراوپ نظارت کنی بهتره. در ضمن برای این که یه وقت بقیه حیوونا کاری به کار شما نداشته باشن...»



و رو به سر هاگرید طلسمی انجام داد. هاگرید هیچ حسی نداشت. فقط یک لحظه یک گیجی مختصر. هری گفت:

«اینطوری اگه یه وقت، خودت که بهتر می دونی، موجودت سپید بهتون نزدیک شدن و خواستن بهتون حمله کنن، فقط بهشون بگو از طرف هری دستور دارن به شما حمله نکنن»

«باشه»

«راستی این بیشتر به دردت می خوره»

و چوب دستی خودش را درآورد و به هاگرید داد. گفت:

«شاید قدرت طلسمات به خاطر این که چوب با تو جور نیست زیاد نباشه. اما در برابر اون موجودات خیلی لازمه»

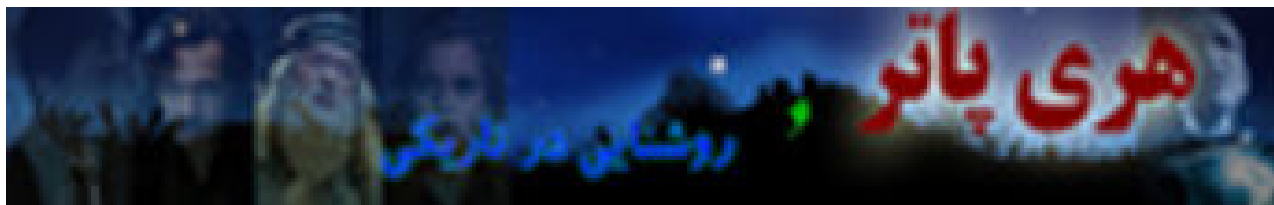
«اما من که طلسمی بلد نیستم»

«طلسمای لازمو وارد ذهنت می کنم»

کاری که هری می خواست انجام دهد، کار آسانی نبود. در واقع تکرار زیاد این عمل، باعث خسارتهای ذهنی می شد. اما هری می دانست که می تواند حداقل ده طلسم کارآمد را به ذهن او بسپارد»

«اما این که چوب خودته. خودت می خوای چی کار کنی؟»

هری چوب دیگرش را درآورد و به هاگرید نشان داد. قبل از این که هاگرید سؤال دیگری بپرسد، چوبش را دوباره به سمت شقیقه او گرفت و نوری نقره‌ای از نوک چوبش به او برخورد. هاگرید چشمانش را بست. وقتی باز کرد، چشمانش می درخشید. رو به هری کرد و گفت:



«ممنون. من هوای این دو تا رو دارم. تو برو به کارت برس»
بعد به سمت هاگريد رفت و سعی کرد به او توضیح دهد چه کند. هری در محوطه قلعه ظاهر شد. رون را دید که به همراه سیریوس (که ققنوسی دیگر روی شانه سیریوس نشسته بود) به اعضای ارتش دستور می دادند. رون به خوبی می توانست آن ها را اداره کند. در ذهن گفت:
«برنامه تو به منم بگو تا قاطی نکنیم»
«برنامه آ. رو اجرا می کنیم. فعلاً»
«باشه. گرفتم»
«الآن چی کار می کنی؟»
«می خوام برم اونور بینم چه خبره»
«مواظب خودت باش»
«حتماً»

نامرئی شد و لحظه ای بعد، به آن سوی دیواره های هاگوراتز آپارات کرد.

پایان فصل سی و هفتم